

مسابقات عطش

نویسنده ی پر فروش ترین رمان
نیویورک تایمز :

سوزان کولینز





عماش مسابقات

سرپرست تیم ترجمه :

مانی

تیم ترجمه :

سارا ملک زاده

سامره کرباسیان نسیم معین درباری فتمیه گودرزی

المیرا مرادی شیما گروسی نگار شاهمرادی

مترجم این فصل : مانی

ویراستار و صفحه آرا : مانی





2

یک بار ، زمانی که در درختی قایم شده بودم و بی هیچ حرکتی در فکر و خیال غرق شده بودم ، چرتم گرفت . از ارتفاع ده فوتی افتادم و با کمر به زمین خوردم . فشار حاصل از برخورد تمام هوای موجود در ریه هایم را تخلیه کرد . همان جا روی زمین افتاده بودم و برای نفس کشیدن تقلا می کردم . برای دم و بازدم مبارزه می کردم ، برای انجام کوچکترین حرکتی تلاش می کردم .



و این دقیقا همان احساسی بود که الان داشتم ، سعی داشتم نفس کشیدن را به خاطر بیاورم ، نمی توانستم حرفی بزنم و همانطور که نام خوانده شده درون جمجمه ام خودش را به اطراف می کوبید کاملا خشکم زده بود . یک نفر بازویم را گرفت ، پسری از سیم ، احتمالا در حال سقوط بوده ام که مرا گرفته بود .



حتما اشتباهی رخ داده بود ، این نمی توانست حقیقت داشته باشد . درون آن گوی شیشه ای پریم فقط یک کاغذ داشت ، در برابر هزاران کاغذ دیگر . شانس انتخاب شدن او آنقدر کم بود که من حتی نگرانش هم نشده بودم . آیا کاری را اشتباه انجام داده بودم ؟ اینکه خودم کالابری می گرفتم تا نامم بیشتر در لیست تکرار شود و نگذرام که او چنین کاری بکند ، اشتباه بود ؟ یک برگه . یک برگه در مقابل هزاران برگه . از نظر مسابقات شانس کاملا به او رو کرده بود ، اما از نظر ما و دیگران اینطور نبود .





جایی بسیار دورتر سیر می کردم ، اما باز هم می توانستم زمزمه ی افرادی را بشنوم که مثل همیشه با ناراحتی از این که فرد دوازده ساله ای برای مسابقه انتخاب شده غرغر می کردند . از نظر آن ها این بی انصافی بود . و آن موقع بود که او را دیدم ، از صورتش خون می بارید ، دستانش به سان مستی گره شده و دو طرف بدنش آویزان بود ، به سختی حرکت می کرد و با گام های کوچکش به سمت سکو می رفت . از کنار من رد شد و من پیراهنش را دیدم که دوباره از دامنش بیرون زده بود . این مدل پیراهنش بود ، بلوز چین خورده ، شکلی اردکی داشت و این چیزی بود که مرا به خودم آورد .

صدای دورگه و نامفهومی از گلویم خارج شد : " پریم ! " سختی بدنم از بین رفت و دوباره می توانستم ماهیچه هایم را تکان دهم . " پریم ! " نیازی نبود تا مردم را برای رسیدن به پریم کنار بزنم ، آن ها خودشان از سر راه کنار می رفتند و مسیر مستقیمی برای رسیدن به سکو پیش رویم قرار می دادند . درست قبل از اینکه پایش به پله ها برسد گرفتمش . با حرکت یکی از بازوهایم او را پشت سرم پنهان کردم .

با نفس های بریده گفتم : " من داوطلب می شم . به عنوان پیشکش داوطلب می شم . "

بهت و حیرت افراد حاضر بر روی سکو را دربر گرفته بود . منطقه ی دوازده در طی ده ها سال گذشته داوطلبی نداشته و استفاده از این قانون فراموش شده بود . بر اساس قوانین ، زمانی که نام پیشکشی از گوی پسران بیرون می آمد ، پسر دیگری که واجد شرایط شرکت در مسابقه بود می توانست جلو آمده و جای او را بگیرد و به همین ترتیب هنگامی که نام دختری از گوی مخصوص دختران بیرون می آمد دختر واجد شرایط دیگری می توانست جای او را بگیرد و به جای او در مسابقه شرکت کند . در بعضی از مناطق دیگر کشور ، انتخاب شدن در مسابقه افتخار بزرگی محسوب می شود ، مردم دوست دارند روی جانشان ریسک کنند ، به همین خاطر قضیه ی داوطلب شدن در این مناطق پیچیده است .





اما در منطقه ی دوازده ، کلمه ی پیشکش مترادف است با کلمه ی جنازه ، قانون داوطلب شدن پابرجاست ، اما کسی پا پیش نمی گذارد .

افی ترینکت گفت : " کار دوست داشتنی ایه ! اما من معتقدم بین معرفی شدن پیشکش منتخب و بعدش درخواست دادن داوطلبان مساله ی کوچیکی وجود داره . اگر کسی جلو بیاد و اعلام آمادگی کنه ، اونوقت ما ... " صدایش ضعیف شد و به خاموشی گرایید ، حتی خودش هم از چیزی که می گفت مطمئن نبود .

شهردار گفت " چه مساله ای ؟ " با حالت دردناکی که روی صورتش نقش بسته بود به من نگاه کرد .

در حقیقت او حتی مرا نمی شناخت ، اما به نظر چیزی در صورتش تغییر کرد . من همان دختری بودم که برایش توتفرنگی می آوردم . همان کسی که بیشتر اوغات با دخترش صحبت می کرد ، همان دختری که پنج سال پیش به همراه مادر و خواهرش لرزان ایستاده بودند تا شهردار مدال رشادت را به بزرگترین فرزندشان اهدا کند ، مدالی که متعلق به پدر این دختر بود ، پدری که در معدن تکه تکه شده بود . آیا این را به خاطر داشت ؟

با خشونت تکرار کرد : « چه مساله ای ؟ بزار بیاد جلو . »

پشت سرم پریم جیغ هیستریکی و بلندی کشید . بازوان لاغرش را مانند طنابی دور من گره کرد . " نه کتنیس ! نه ! تو نمی تونی بری ! "

به تندی گفتم : " بزار برم ، پریم . " این کارش ناراحتم می کرد و من نمی خواستم گریه کنم . وقتی تلویزیون تکرار برنامه ی انتخاب را نشان می داد همه متوجه اشک های من می شدند و مرا به چشم شرکت کننده ی ضعیفی می دیدند . یک ناتوان . نمی خواستم باعث خوشحالی آن ها شوم . " بزار برم . "





می توانستم حس کنم کسی او را از کمر من جدا کرد . برگشتم و گیل را دیدم که پریم را در هوا بلند کرده بود . پریم هم با تمام زوری که داشت به بازوی او مشت می زد . " برو کاتنیپ " سعی می کرد صدایش عادی به نظر برسد و در نهایت پریم را به سمت مادرم کشاند . خودم را تکان دادم و از پله ها رفتم .

افی ترینکت با احساسات ساختگی گفت : " آفرین ، عجب روحیه ای ! " او خوشحال بود که سرانجام منطقه ای با کمی تنوع گیرش آمده . " اسمت چیه ؟ " به سختی آب دهانم را فرو بردم و گفتم : " کتنیس آوردن . "

" شرط می بندم اون خواهرت بود . نمی خواستی همه ی افتخار مسابقه رو نصیب خودش کنه ، مگه نه ؟ خیلی خب دوستان ! بیاید یه کف مرتب به افتخار پیشکش جدیدمون بزنیم ! "



افی برینکت هورای بلندی کشید و این تنها صدایی بود که بلند شد ، هیچ کس از منطقه ی دوازده کف نزد ، حتی هیچ کس کوچکترین تکانی هم نخورد ، همان کسانی که معمولا از همدردی و چیزهایی مثل این دور بودند حالا تماما دوست داشتنی شده بودند . شاید مرا از هاب به یاد می آوردند ، شاید هم پدرم را می شناختند ، یا حتی با پریم رفت و آمد داشتند ، دختری که همه او را دوست داشتند . بنابراین به جای هلهله و شادی ، بدون حرکت روی سکو ایستاده بودم و در حرکت زیبای مردم شریک شدم . سکوت کردن . سکوتی که می گفت ما این را قبول نداریم ، این مراسم ها را نمی بخشیم و تمام این کارها اشتباه است .

سپس اتفاق غیرمنتظره ای افتاد . یا حداقل برای من غیر منتظره بود ، زیرا فکر می کردم ساکنان منطقه ی دوازده به من اهمیتی نمی دهند . اما از همان زمانی که پله ها را بالا رفته و به سکو رسیده بودم همه چیز تغییر کرد و حالا به نظر می رسید فرد قابل احترام و ارزشمندی برایشان باشم .





در ابتدا یک نفر و سپس کناری اش و در نهایت تمام کسانی که در جمعیت حضور داشتند ، سه انگشت وسطی دست چپشان را روی لبشان گذاشتند و سپس به سمت من گرفتند . این حرکتی بود که مردم منطقه ی دوازده به ندرت از آن استفاده می کردند ، فقط در مراسم سوگواری و خاک سپاری و این به معنای قدردانی بود ، به معنای ستایش و به معنای خداحافظی برای شخصی که دوستش داشتند .

حالا دیگر واقعا در خطر گریه کردن قرار داشتم ، اما خوشبختانه هایمیچ این لحظه را انتخاب کرده بود تا تلو تلو خوران روی سکو بیاید و مرا تشویق کند . " نگاه کنین ! به این یکی نگاه کنین ! "

او فریادی کشید و دستش را دور شانه ام انداخت . به طرز شگفت انگیزی قوی بود و مرا محکم نگه داشته بود . " ازش خوشم میاد ! " دهانش بوی نوشابه ی الکلی می داد و به نظر مدت زیادی حمام نکرده بود . " عجب ... " می توانست راجع به کلمه ی بعدی درست فکر کند . " ... جراتی ! " پیروزمندانه ادامه داد : « جراتش بیشتر از شماست . " مرا رها کرد و به سمت قسمت جلویی سکو رفت . با انگشتش مستقیما به دوربین فیلمبرداری اشاره کرد و حرفش را با فریاد نسبتا بلندی تکرار کرد : « بیشتر از شماها ! "

منظورش بینندگان مراسم بود یا آنقدر مست کرده بود که با کاپیتول سر به سر بگذارد ؟ هیچ وقت نفهمیدم ، چون همین که دهانش را باز کرد تا حرفش را ادامه بدهد ، از روی سکو پایین افتاد و بیهوش شد . او منزجر کننده بود اما من ممنونش بودم . با وجود دوربین هایی که از خوشحالی روی او زوم کرده بودند وقت کافی داشتم تا صدای بغزی که در گلویم مانده بود را خارج کرده و خودم را آرام کنم . دستانم را روی کمرم گذاشتم و به نقطه ی دوردستی خیره شدم .

می توانستم تپه هایی را که امروز صبح با گیل بالا رفته بودیم را ببینم .





ناگهان حسرت چیزی را خوردم ... حسرت همان ایده ای که گیل داده بود ، ایده ی ترک کردن منطقه ... فرار از میان جنگل ... اما می دانستم که در هر صورت جواب درستی در مقابل این درخواست داده بودم . وگرنه چه کسی به جای پریم داوطلب می شد ؟

هایمیچ را روی برانکاری از صحنه دور کردند و افی ترینکت سعی کرد دوباره خودش را کنار گوی چرخان نام ها برساند . " چه روز هیجان انگیزی ! " همانطور که صحبت می کرد کلاه گیسش را که کاملاً به سمت راست منحرف شده بود صاف کرد . " اما قراره هیجان بیشتری داشته باشیم ! وقتش رسیده که پیشکش پسرمن رو انتخاب کنیم ! " پر واضح بود که نگران موهای نازکش است ، چون یکی از دستانش را روی آن ها گذاشت و با دست دیگرش اولین برگه ای را که می توانست از گوی در آورد .

با اشتیاق خودش را به پشت میکروفن رساند و من حتی وقت نکردم برای گیل آرزوی موفقیت و وامنیت کنم . نام روی کاغذ را خواند : " پیتا ملارک^۱ . "



با خودم فکر کردم : اوه ، نه ، اون نه !

او را می شناختم ، هر چند تا به حال مستقیماً با او صحبت نکرده بودم . پیتا ملارک .

نه ، امروز هیچ شانسی به من رو نکرده بود . او را زمانی که راه مستقیمی را تا رسیدن به سکو طی می کرد تماشا کردم . قدی متوسط ، هیکلی محکم ، موهای بلوند خاکستری که روی پیشانی اش پیچ و تاب خورده بود . شوک این لحظه روی صورتش ثبت شده بود ، با خودش در کش مکش بود تا بی احساس و ثابت به نظر برسد ، اما می شد در چشمان آبی رنگش هشدار و رنج را دید .

افی ترینکت درخواست داوطلب کرد اما هیچ کس پا پیش نگذاشت . او دو برادر بزرگتر از خودش داشت ، آن ها را در نانوایی دیده بودم ، اما یکی از آن ها احتمالاً برای داوطلب شدن زیادی سن داشت و دیگری هم این کار را نکرد . این عادی بود .



^۱ . Peeta Mellark





برای بیشتر مردم فداکاری های خانوادگی در روز انتخاب رنگ می باختند . کاری که من کردم بر خلاف شیوه ی معمول بود .

شهردار طبق سنت هر سال شروع به خواندن عهدنامه ی خیانت کرد ، عهد نامه ای طولانی و خسته کننده ، خواندن آن لازم بود اما من اصلا گوش نمی دادم .

با خودم فکر می کردم . چرا او ؟ بعد سعی کردم به خودم بقبولانم مساله ی مهمی نیست . من و پیتا ملارک که با هم دوست نبودیم و حتی همسایه هم نبودیم . با هم حرف نمی زدیم . تنها ارتباطی که بین ما اتفاق افتاده بود به یک سال قبل باز می گشت و او احتمالا آن را از یاد برده بود . ولی من فراموش نکرده بودم و می دانستم که هرگز ...



آن بدترین دوران زندگی ام بود . پدرم سه ماه قبل تر به خاطر حادثه ی معدن ، در بدترین ماه ژانویه ای که مردم به یاد داشتند ، کشته شده بود . شوک از دست دادنش و درد و رنجی که داشتم مرا به ناکجا آباد می کشاند . غم و غصه ام دو برابر شده بود و بدنم به خاطر هق هق می لرزید . کجایی ؟ می خواستم خارج از ذهن خودم گریه کنم . کجا رفته بودی ؟ البته که جوابی برای این سوال نداشتم .



منطقه به خاطر مرگ پدرم مقدار کمی پول به عنوان غرامت به ما داد ، پولی که برای یک ماه سوگواری ما کافی بود تا زمانی که انتظار داشتم مادرم شغلی دست و پا کند . اما این کار را نکرد . او به جز نشستن روی صندلی اش ، چمباتمه زدن روی تختش و خیره شدن به نقطه ای ثابت کار دیگری نکرد . هر چند وقت یک بار ناگهان بلند می شد و طولی نمی کشید که دوباره در سکوت از حال می رفت . هیچ کدام از کارهایی که پریم برایش انجام می داد او را تحت تاثیر نمی گذاشت .

وحشت کرده بودم . حالا می توانستم بفهمم مادرم در دنیایی تاریک و پر از اندوه حبس شده بود ، اما در حال حاضر می دانستم که در آن حادثه فقط پدرم را از دست نداده بودم ، بلکه مادرم را هم از دست دادم .





زمانی که یازده ساله بودم و پریم تنها هفت سال سن داشت ، به عنوان نان آور خانه شناخته شدم . چاره ی دیگری نبود . غذای خانواده ام را از فروشگاه تامین می کردم و آن را به بهترین شکلی که می توانستم می پختم و در کنار همه ی این ها سعی می کردم صورت خودم و پریم را با سیلی سرخ نگه دارم . اگر بقیه می فهمیدند مادرم دیگر به ما اهمیت نمی دهد ، منطقه ما را از او جدا می کرد و در خانه های سازمانی ساکن می کرد . در مدرسه بچه هایی که در آن خانه ها زندگی می کردند را دیده بودم . ناراحتی و اندوه به همراه رد سیلی ، صورتشان را در هم کشیده بود و ناامیدی شانه های شان را خم کرده بود . هیچ وقت نمی توانستم اجازه دهم چنین بلایی به سر پریم بیاید . پریم ، دختر کوچک و شیرینی که هر وقت گریه می کردم در کنارم گریه می کرد ، بدون اینکه حتی دلیل گریه ام را بداند .



همان پریمی که موهای مادرم را قبل از رفتن به مدرسه شانه می کرد و می بافت ، همان پریمی که هر شب آینه ای که پدرم صورتش را مقابل آن اصلاح می کرد ، برق می انداخت ، او از لایه ی زغال سنگی که تمام سیم را برداشته بود ، متنفر بود . در آن خانه های سازمانی پریم را مانند حشره له می کردند ، بنابراین ما مشکلاتمان را مانند یک راز پنهان می کردیم .



پولی که از بابت غرامت داشتیم تمام شد و کم کم از گرسنگی رو به مرگ بودیم . هیچ راه دیگری نبود که جلوی این مصیبت را بگیریم . مدام به خودم می گفتم فقط اگر تا "ماه می" دوام بیاوریم ، فقط تا هشتم ماه می ، آنوقت دوازده ساله می شدم و می توانستم برای دریافت کالابریک در لیست ثبت نام کنم . آنوقت دیگر غلات و روغن گرانبهایی داشتیم که ما را سیر کند . فقط چندین هفته ی دیگر باقی مانده بود . البته ممکن بود بعد از گذشت این چند هفته مرده باشیم .

در منطقه ی دوازده ، مردن از گرسنگی سرنوشت غیرعادی و نامعمولی نبود . چه کسی از این چیزها در امان بود ؟ همگی دردهای خودشان را داشتند .





پیرمردها و پیرزن های مسنی که نمی توانستند کار کنند . فرزندان خانواده ای پرجمعیت که از پس خوراک بچه هایشان بر نمی آمدند . آن هایی که در حادثه ی معدن صدمه دیده بودند . ولگردان خیابان . و روزی می بینید که این ولگردان بی هیچ حرکت و احساسی به دیوار تکیه داده و یا روی زمین میدو دراز کشیده اند ، صدای ناله و شیون از خانه ای بر می خیزد و محافظان صلح را خبر می کنند تا جنازه را با خود ببرند . مردن از گرسنگی هیچ گاه مرگ رایجی نبود . همیشه سرماخوردگی ، تب و لرز ، و یا سینه پهلو دلایل بیشتر مرگ و میرهای سیم بودند . اما فرقی هم نداشت .

یک روز بعد از ظهر به پیتا ملارک برخورد کرده بودم ، باران می آمد و قطرات آب با بی رحمی تمام سطح زمین را گلوله باران می کردند . من در شهر بودم و سعی می کردم لباس های کهنه و مندرس پریم را در جمعه بازاری بفروشم ، اما متاسفانه خریداری پیدا نشد .



با این که چندین بار با پدرم در بازارهای هاب رفت و آمد کرده بودم ، باز هم تنها بودن در این بازارهای خشن و سرد مرا می ترساند . باران حتی از روپوش بارانی شکار پدرم نیز نفوذ کرده بود و باعث می شد بند استخوانم یخ بزند . برای سه روز هیچ چیز به جز آب جوش و آب نبات نعنایی خشکی که در کابینت پستی پیدا کرده بودم ، نداشتیم . جمه بازار کم کم تعطیل می شد و من از سرما به شدت می لرزیدم ، آنقدر که چندین لباس پریم از دستانم رها شد و درون چاله آب گل آلودی افتاد . آن ها را برنداشتم ، زیرا می ترسیدم اگر زانوان را خم کنم دیگر نتوانم آن ها را راست کنم و دوباره سرپا شوم . علاوه بر این ، کسی که آن لباس ها را نمی خواست .

نمی توانستم خانه بروم ، زیرا در خانه مادرم با آن چشم های تو خالی و بی روح ، و خواهرم با گونه های تو رفته و لب هایی ترک خورده ای انتظار می کشیدند . بعد از اینکه زغال ها از معدون خارج می شدند مجبور بودم حاشیه ی جنگل را از زغال پاک کنم و حالا بوی دود می دادم ، نمی توانستم با این سر و وضع و دستانی خالی از امید به خانه بروم .





خودم را در حالی پیدا کردم که در کوچه ی گل آلودی سکندری می خوردم ، همان کوچه ای که پشت یک سری فروشگاه گران قیمت قرار داشت که فقط ثروتمندان و اشراف شهر از آنجا خرید می کردند . خانه و زندگی مغازه داران با شغلشان ترکیب شده بود ، پس اساسا در حیات های پشتی آن ها بودم . باغچه ها یی را به یاد دارم که گیاهانش تازه برای بهار کاشته شده بودند ، یک یا دو بزغاله درون طویله بودند ، سگی عصبانی به تیرکی بسته شده بود و با حالتی دفاعی خودش را جمع کرده بود .

در منطقه ی دوازده دزدی ممنوع بود ، فرقی ندارد چه چیزی بدزدید ، مجازات هر نوع دزدی مرگ است . اما از ذهنم گذشت که شاید چیزی در سطل های آشغال پیدا شود ، این که دیگر دزدی به حساب نمی آید !!

شاید درون سطل آشغالِ رو به روی قصابی استخوانی پیدا می شد ، شاید هم درون سطل آشغال بقالی سبزیجات گندیده وجود داشته باشد ، چیز هایی که هیچ کس آن ها را نمی خورد ، اما خانواده ی ناامید من ممکن بود بخورند . بدبختانه سطل های زباله تازه خالی شده بودند .

وقتی از جلوی نانوائی رد می شدم بوی نان تازه چنان مرا فراگرفت که احساس گیجی کردم . فرهای نانوائی در قسمت عقبی مغازه قرار داشت و بوی نان از لای درب باز بیرون می آمد . بوی دیوانه کننده ی نان خوشمزه مرا محسوس کرده بود تا اینکه باران دخالت کرد و انگشتان سرد و یخ زده اش را از روی پشتم به پایین کشید ، باعث شد به زندگی واقعی برگردم . کلاه روپوشِ بارانی را روی سرم کشیدم و مسیرم را به سمت سطل زباله ی نانوائی عوض کردم ، درون سطل نان دست نخورده ای پیدا کردم .

ناگهان با صدایی جیغی از جا پریدم ، زن نانوا بود که به من می گفت گم شوم ، همانطور که از آنجا دور می شدم ، به او گفتم نگهبانان صلح را خبر کند تا به خاطر دست درازی به سطل آشغالش مرا دستگیر کنند .





واقعا زن لوس و نری بود . کلمات زشتی از دهانم خارج می شد که برایشان جوابی نداشتم . همانطور که عقب عقب می رفتم او را دیدم ، پسری با موهای بلوند خاکستری که از پشت مادرش بیرون آمد . نگاهش کردم ، او را در مدرسه دیده بودم . هم سن من بود اما اسمش را نمی دانستم . او با پسران شهر می گشت ، بنابراین چطور می توانستم اسمش را بدانم . مادرش با غرغر درون نانوائی برگشت ، ولی آن پسر همچنان من را نگاه می کرد تا اینکه راهم را از پشت طویله ی آن ها که خویشان را در آن نگه می داشتند و حیاطی که درخت سیبی در کنارش خودنمایی می کرد ، جدا کردم . سرانجام با فکر اینکه هیچ چیزی ندارم که به خانه بپریم یاس و احساس شکست به سراغم آمد . زانوهایم خم شد و از کنار تنه ی درختی تا پایین ریشه هایش سر خوردم . دیگر تحمل نداشتم . من خیلی مریض و ضعیف بودم ، و خسته ، آه ، خیلی خسته .

پیش خودم فکر کردم : هزار زنگ بززن به محافظان صلح تا بیان ما رو به خونه های سازمانی ببرند . یا حتی بهتر از اون ، بززن همین جا توی بارون بمیرم .



هنوز هم نزدیک نانوائی بودم ، بنابراین می توانستم صدای جیغ دوباره ی زن نانوا را از درون نانوائی بشنوم ، صدایی مانند جریان باد هم بود ، در ذهنم متعجب بودم چه اتفاقی افتاده است . صدای پاهایی که در آب چلپ چلوپ کنان به سمت من می آمدند را شنیدم و با خودم گفتم : زن نانواست . اومده بیره تحویل بده . اما او نبود . همان پسر بود . در دستانش دو قرص نانِ بزرگ حمل می کرد که احتمالا در آتش افتاده بود ، زیرا گوشه ها و رویه ی نان سوخته بود .

مادرش از کمی دورتر فریاد زد : " اونا رو بده به خوک پسره ی احمق . چرا که نه ، اون نون های سوخته رو کسی نمی خره ، بده به همون خوک بخوره . "

پسر تکه های سوخته ی نان را کند و درون آبشخور خوک انداخت ، صدای زنگ مغازه شنیده شد و احتمالا مادرش بود که برای کمک به مشتری داخل نانوائی برگشته بود .





پسر اصلا به من نگاه نمی کرد و مشغول جدا کردن قسمت های سوخته بود ، اما من او را تماشا می کردم . به خاطر نان ، به خاطر ورم قرمز رنگی که روی استخوان گونه اش دیده می شد . آن زن او را با چه چیزی زده بود ؟

والدین من هرگز ما را نمی زدند . حتی نمی توانستم تصورش را هم بکنم . پسر نگاهی به پشت سرش انداخت تا مطمئن شود کوچه خالی ست ، سپس بدون نگاه کردن به من ، قرص نان را آرام به سمت من انداخت و به سرعت دور شد . صدای بسته شدن درب مغازه را پشت سرش شنیدم .

با ناباوری به قرص های نان نگاهی انداختم . آن ها خوب بودند ، در حقیقت عالی بودند ، به جز قسمت های سوخته ای که آن پسر کنده بود سالم بودند . واقعا آن ها را به من داده بود ؟



حتما همینطور بود ، زیرا آن ها الان روی پاهای من بودند . قبل از اینکه کسی چیزی ببیند یا متوجه چیزی بشود ، نان ها را زیر پیراهنم پنهان کردم ، روپوش شکار را محکم دور خودم پیچیدم و به سرعت از آنجا فاصله گرفتم . گرمای نان ها پوستم را می سوزاند ، اما محکم تر آن ها را به خودم می چسباندم ، انگار زندگی را نگه داشته بودم .



پس از گذشت چند دقیقه به خانه رسیدم ، نان ها سرد شده بودند اما قسمت داخلی آن ها هنوز گرم بود . از در تو رفتم و نان ها را روی میز گذاشتم . بلافاصله دست پریم برای گرفتن تکه ای از آن ها دراز شد ، اما اول او را روی صندلی نشاندم ، مادرم را هم مجبور کردم پیش ما بیاید و چای گرم ریختم . تکه های سیاه باقی مانده روی نان را پاک کردم و آن ها به چند قسمت تقسیم کردم . بیشتر نان ها را ، تا آخرین قسمت خوردیم . نان خوشمزه ای بود که درونش کشمش و بادام هم وجود داشت .

لباس هایم را جلوی آتش گذاشتم تا خشک شوند و خودم درون تخته خزیدم . درون خواب بی رویایی فرو رفتم .





تا فردا صبح متوجه نشده بودم که شاید آن پسر از عمد نان ها را در آتش انداخته بود ، می دانست که این به معنای تنبیه خواهد بود و اینگونه می تواند آن نان ها را به من برساند . اما این فکر را از سرم بیرون کردم . حتما اتفاقی بوده . چرا آن پسر باید چنین کاری می کرده ؟ او حتی مرا نمی شناخت . اما هنوز هم با وجود تمام این حرف ها ، انداختن نان ها به سمت من لطف بزرگی بود که اگر مچش را می گرفتند تنبیه بدی می شد . نمی توانستم کاری که کرده بود را توجیه کنم .

برای صبحانه چند تکه ی باقی مانده از نان را خوردیم و به سمت مدرسه به راه افتادیم . انگار با تمام شدن دیشب بهار از راه رسیده بود ، هوا نسبتا گرم و دوست داشتنی بود و ابرهای پف کرده آسمان را تزیین کرده بودند . در مدرسه ، توی سالن از کنار آن پسر رد شدم ، گونه اش ورم بیشتری کرده بود و چشمانش تیره تر شده بود . با دوستانش بود بنابراین متوجه من نشد . اما همان بعد از ظهر ، زمانی که دست پریم را می گرفتم تا با هم به خانه برویم ، دیدم که از آن سمت حیاط به من خیره شده است .



نگاهمان تنها یک ثانیه با هم تلاقی کرد و سپس او سرش را برگرداند . سرم را با خجالت پایین انداختم و همان موقع بود که آن را دیدم . اولین قاصدک سال را . صدای زنگی درون سرم پیچید . به ساعاتی که با پدرم در جنگل گذرانده بودیم فکر کردم و می دانستم که از این بدبختی نجات پیدا می کنیم .

ظاهرا امروز نمی توانستم با آن پسر ، پیتا ملارک ، رابطه ای برقرار کنم ، اما در عوض آن نان ها به من امید داده بودند و قاصدکی که به من می گفت محکوم به مرگ نیستم . همینطور که دور می شدم بارها به پشت سرم نگاه کردم و او را دیدم که به من خیره شده بود ، ولی همین که مرا می دید سرش را بر می گرداند . احساس دین به او می کردم ، از این که به مردم احساس دین بکنم متنفر بودم . شاید اگر جایی از او تشکر می کردم از این احساس دین کم می شد . چندباری فرصتش پیش آمد اما انگار نمی شد از این دین کم کرد .





و حالا ، در زمان حال ، دیگر ممکن نبود . زیرا قرار بود در میدان نبرد تا سر حد مرگ با هم بجنگیم . به راستی چطور می توانستم آنجا بایستم و از او تشکر کنم ؟ به هر حال جواهردانه نخواهد بود اگر سعی کنم گلویش را ببرم .

سرانجام شهردار عهدنامه ی طولانی اش را به پایان رساند و به سمت من و پیتا حرک کرد تا با ما دست بدهد . سپس به ما گفت تا با هم دست بدهیم . دست پیتا به گرمی همان نان های خاطره انگیز بود . او درست در چشمان من زل زده بود و فشار اندک دستانش به من قوت قلب می داد . شاید هم فقط گرفتگی عضله بود .

ما به سمت جمعیت برگشتیم و همانطور که سرود کشور پانم خوانده می شد با آن ها روبرو شدیم .

فکر کردم : خیلی خب ، اونجا بیست و چهار نفر مثل ما هستن . احتمالاً شانس به یکی دیگه رو می کنه و پیتا رو قبل از اینکه من مجبور باشم می کشه .

اما از طرفی ، شانس تنها رقم زننده ی سرنوشت نیست .





فصل های جدید ، در :

دوران اژدها

نمایی از وبلاگ دوران اژدها

